

به نام خدا

با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار.

برنامه ۹۲۶، غزل شماره ۲۱۲:

هشیاری پس از پیمودن منازل گوناگون از جماد به نبات، از نبات به حیوان و از حیوان به انسان، اینک در انبوه همانیدگی‌ها در دایره نقطه چین‌ها در ذهن پنهان گشته. و انسان من‌ذهنی، انسانی که خود را با ذهن اشتباه گرفته و حقیقت وجودی خویش را به دست فراموشی سپرده، اکنون گرفتار و در بند انواع بلایای زمین و آسمان شده و جانش در بی‌شمار همانیدگی ریز و درشت رو به کاهش رفته است. دردهای او را پایانی و مشکلاتش را راه حلی نیست. زندگی او در طول تاریخ، سراسر غم و اندوه بوده و دستاوردی جز جنگ نداشته و با همه چیز و همه کس در شکوه و گلایه و ملامت. نه خود را دوست دارد و نه می‌تواند دیگران را دوست داشته باشد و هر اتفاق برایش مصیبتی بزرگ است. و آن قدر در جهل و نادانی فرورفته که با افتخار از دردهایش می‌گوید، به مریضی و غم و غصه‌هایش افتخار می‌کند. و همیشه از این که بگوید حالم خوب است در ترس و واهمه، چرا که از یک پایگاه متزلزل و هر دم فروریزنده می‌گوید.

و اما علاج درد او رسیده، دیگر بهانه‌ای برای ماندن در این افسانه وجود ندارد، و زمان هجرت او از هر آنچه هست، به سوی حقیقت وجودی خویش و آن چه باید باشد فرا رسیده است.

قرآن کریم، سوره نساء(۴)، آیه ۹۷:

«إِنَّ الَّذِينَ تَوَفَّاهُمُ الْمَلَائِكَةُ ظَالِمِي أَنْفُسِهِمْ قَالُوا فِيمَ كُنْتُمْ ۖ قَالُوا كُنَّا مُسْتَضْعَفِينَ فِي الْأَرْضِ قَالُوا أَلَمْ تَكُنْ أَرْضُ اللَّهِ وَسِعَةً فَتُهَاجِرُوا فِيهَا فَأُولَئِكَ مَأْوَاهُمْ جَهَنَّمُ وَسَاءَتْ مَصِيرًا.»

«آنان که فرشتگان، جانشان را در حالی که ظالم به خود بوده‌اند می‌گیرند، از آنها پرسند که در چه کار بودید؟ پاسخ دهند که ما در روی زمین مردمی ضعیف و ناتوان بودیم. فرشتگان گویند: آیا زمین خدا پهناور نبود که در آن هجرت کنید؟! و مأوای ایشان جهنم است و آن بد جایگاه بازگشتی است.»

زمان، زمان بیداری و پرده برداشتن از غفلت انسان و جهان، رو به سوی نور و آگاهی در حرکت و باده‌های آسمان از دست خورندگان جام عشق، از «جنیان دانا»، که خداوند خون دل شراب نوشیده‌شان را ریخته و عالم در مستی این شراب، رسیده است.

اسیر شیشه کن آن جنیان دانا را
بریز خون دل آن خونبان صهبا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

این عشق از سبوی عاشقان که پنهان از چشم ذهن، سبوی خود را از رحمت، کوثر و فراوانی خداوند پر کرده‌اند به عالم می‌ریزد و از یک جان آزاد شده و رسته از دام ذهن، هزاران جان زنده و بیدار می‌شود.

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی
صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
برافشان تا فروریزد هزاران جان ز هر مویت
-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۹۵

ربوده‌اند کلاه هزار خسرو را
قبای لعل ببخشیده چهره ما را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

روی‌ها از شدت همانیدگی رنگ باخته و حال در افسانه ذهن چاره کار در «داشتن و خواستن»، و کلاه سروری این جهانی می‌جوید. و اینک مبشر و نوید دهنده با باده آسمان که «أَنَا وَسَعْنَا وَاسِعُونَ: آسمان درون را گشودیم» رسیده که قطره‌ای از باده او نوشیدن، «بر کند جان را ز می وز ساقیان».

آنکه رخسار تو را رنگ گل و نسرين داد
صبر و آرام تواند به من مسکین داد

وآنکه گیسوی تو را رسم تطاول آموخت
هم تواند کرمش داد من غمگین داد
-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۱۲

به گاه جلوه چو طاووس عقلها برده
گشاده چون دل عشاق پر رغا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

جایی که عقل از میدان خارج می‌شود، همان لحظه‌ای است که عشق، لنگر می‌اندازد و پر با جلال و شکوهش را، تا بی‌نهایت و ابدیت می‌گستراند.

عقل در شرحش چو خر در گل بخت
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۵

ز عکسشان فلک سبز رنگ لعل شود
قیاس کن که چگونه کنند دلها را؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

سبزی فلک، از انعکاس دل روشن ضمیران، این چنین در درخشش و تاللو است و حال اگر این نور، با تسلیمی محض، بر جان خفته بتابد، مرده زنده می‌شود و این هشیاری بیدار، به سوی خود در حرکت می‌شود.

چون به من زنده شود این مرده تن
جان من باشد که رو آرد به من

من کنم او را ازین جان مُحْتَشَم
جان که من بخشم، ببیند بخششم
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸ و ۴۶۷۹

درآوردند به رقص و طرب به یک جرعه
هزار پیر ضعیف بمانده برجا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

و آنگاه زندگی از سر گرفته می‌شود؛ جان خفته که تمام غم‌هایش را به غم بیداری می‌فروشد، بیدار می‌شود و در رقص و سرور و شادی و طرب می‌رود، که تمام غم‌های دنیایی را، خداوند از او می‌گیرد.

خود من جَعَلَ الْهَمومَ هَمًا
از لفظ رسول خوانده‌استم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵۷

گفت: رو هر که غم دین برگزید
باقی غم‌ها خدا از وی برید
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۳۷

چه جای پیر که آب حیات خَلَقَ اند
که جان دهند به یک غمزه جمله اشیا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

و آنگاه قدرت خلق و آفرینندگی از انسان زاییده می‌شود. و گوهر و حقیقت وجودی او، این‌گونه آشکار می‌شود و «کیستی» خود را درمی‌یابد، که آب حیات و منبع و منشأ زندگی، در درون اوست.

شکر فروش چنین چُست هیچ کس دیده‌ست؟
سخن شناس کند طوطی شکرخا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

طوطی مقلد ذهن تنها با خوردن شکر دوست، دانا و سخن‌شناس می‌شود، که این‌بار از مرکزی لایتناهی خرد را دریافت می‌دارد.

واله و شیداست دایم، همچو بلبل در قفس
طوطی طبعم، ز عشق شکر و بادام دوست
-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۶۲

آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد

طوطی خوش لهجه یعنی، کلک شکرخای تو
-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۴۵

زهی لطیف و ظریف و زهی کریم و شریف
چنین رفیق ببايد طریق بالا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

برای ورود بر این آستان، با تسلیم بی چون و چند، باید خود را به دستان مهربان زندگی سپرد، تا لطیف شد؛ و آنگاه او، در گوش جان نکته‌های ظریف گوید. و با اتصال به این مرکز، فراوانی و کوثر به جانش ریخته می‌شود و او را کریم می‌کند. و چنین حقیقت وجودی در ذات، شریف است و بزرگ.

صلا زدند همه عاشقان طالب را
روان شويد به میدان پی تماشا را
-مولوی، دیوان شمس غزل شماره ۲۱۲

و صلاي عشق را عاشقان هر دم به گوش جان می‌شنوند و به تماشا می‌روند.

مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست؟
به دست مردم چشم از رخ تو گل چیدن
-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۹۳

اگر خزینة قارون به ما فرو ریزند
ز مغز ما نتوانند برد سودا را
-مولوی، دیوان شمس غزل شماره ۲۱۲

و جان بیدار گشته و از حلوای دوست چشیده راه، هیچ مانعی نخواهد بود، که دولت و شاهی او در فقر است و در کمال استغنا، بی چشم‌داشت نواختی از دنیا و تعلقاتش، در عشق خداوند سلطانی می‌کند.

من که دارم در گدایی گنج سلطانی به دست
-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۴۶

صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم
-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۴۹

بیار ساقی باقی که جان جانمایی
بریز بر سر سودا شراب حمرا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

شراب سرخ رنگ آتشگون، باده ناب هر دم آینده از آسمان دل، سودای دل فرو نشاند.

بیا ساقی، آن می که حال آورد
کرامت فزاید، گمالم آورد

به من ده که بس بی دل افتاده‌ام
وز این هر دو بی حاصل افتاده‌ام

بیا ساقی، آن می که عکسش ز جام
به کیخسرو و جم فرستد پیام

بیا ساقی، آن کیمیای فتوح
که با گنج قارون دهد عمر نوح

بده تا به رویت گشایند باز
در کامرانی و عمر دراز
-حافظ، دیوان غزلیات، ساقی‌نامه

دلی که پند نگیرد ز هیچ دلداری
برو گمار دمی آن شراب گیرا را

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

دلی که جام شراب عشق نوشد، نرم و لطیف شود و هر دم سخنان زندگی را به جان نوشد و پند زندگی را به گوش جان شنود؛ اما از پندهای ذهن بی‌نیاز که مهر مہروبی در جان دارد.

دلَم جز مهر مہرویان طریقی بر نمی‌گیرد
ز هر در می‌دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد
-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۴۹

زهی شراب که عشقش به دست خود پخته‌ست
زهی گهر که نبوده‌ست هیچ دریا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

شراب و باده عشق از درون جوشد. شراب و باده عشق که از درون جوشد، به هیچ چیز و هیچ کس نماند و بالذات در کمال استغنا و کمال است.

ز دست زُهره به مریخ اگر رسد جامش
رها کند به یکی جرعه خشم و صفرا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

باده الهی باده فرو نشاننده خشم و خیالات سودایی. باده تبدیل، باده اعجاب و شفافبخشی مرکز جسم.

تو مانده‌ای و شراب و همه فنا گشتیم
ز خویشتن چه نهان می‌کنی تو سیما را؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

و آنگاه که هشیاری از هشیاری آزاد شود و هزاران جان از پس همانیدگی‌ها بیرون کشیده شود، این خود خداوند است که در خود به خود زنده شده و باقی جمله پوست، و اصل اوست.

عشق، آن شعله‌ست کو چون برفروخت
هر چه جز معشوق باقی، جمله سوخت
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۸۸

تیغ لا در قتل غیر حق براند
درنگر زان پس که بعد لا چه ماند؟
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۸۹

ماند اَلَّا الله، باقی جمله رفت
شاد باش ای عشق شرکت‌سوز زفت
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۹۰

ولیک غیرت لالاست حاضر و ناظر
هزار عاشق کُشتی برای لالا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

اما ای جان چرا تو را رخصت دیدار نیست؟ که غیرت تو چشم‌بند است و تا از «لا» کردن همانیدگی‌ها بگریزم وصل نیست.

تا ز لالا می‌گریزی، وصل نیست
زآنکه لالا را ز شاهد، فصل نیست
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۴۸
-لالا: لله، غلام و بنده، مربی مرد
-فصل: جدایی

به نفی لا گوید به هر دمی لالا
بزن تو گردن لارا، بیار اَلَّا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

و فقط با اقرار بر نیستی و نمی‌دانم و «لا» کردن و راندن همانیدگی‌ها است، که به خداوند لبیک می‌گوییم و کارگاه خداوند می‌شویم.

بده به لالا جامی، از آنکه می‌دانی
که علم و عقل رباید هزار دانا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

هشیاری ذهنی را باید در آتش تسلیم و فضاگشایی، بادهٔ عشق نوشاند تا دمی بیاساید و از کار بیفتد.

شراب تلخ می‌خواهم که مردافکن بود زورش
که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۷۸

و یا به غمزه شوخت به سوی او بنگر
که غمزه تو حیاتیست ثانی احیا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

غمزه تو، آتش گرم مهر تو در تسلیم محض، جان مرده را زنده می‌کند و با این آتش دم او احیا می‌شود، نه با پند و نصیحت و اندرز ذهنی.

ما به نشویم از نصیحت
چون گمره عشق آن بهینیم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۷۳

به آب ده تو غبارِ غم و کدورت را
به خواب درکن آن جنگ را و غوغا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

گردوخاک ایجاد شده از افسانهٔ توهمی ذهن را، آب هشیاری حضور فرو می‌نشانند و غوغا و هیاهو و آشوب ذهن در این آب به صلح و آشتی درآید.

خدای عشق فرستاد تا درو پیچیم
که نیست لایق پیچش ملک تعالی را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

و تنها آنچه لایق و شایستهٔ خویشتن خدایی انسان است، حضرت حضور خداوند است و بس. که گرد همانیدگی‌ها پیچیدن مقام و ارزش انسان را از اشرف مخلوقات به اسفل السافلین، پست‌ترین مرحلهٔ آفرینش می‌رساند. که تمام موجودات عالم در مرتبه و هستی خود به هشیاری زنده و کامل‌اند.

بماند نیم غزل در دهان و ناگفته
ولی دریغ که گم کرده‌ام سر و پا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

ندانستن وضعیت خود، این‌که چگونه طی طریق می‌کند و در چه مرحله‌ای است، نشان از خاموشی و به افول رفتن ذهن است، که در بیرون آثارش کم گفتن و سکوت است.

برآ، بتاب بر افلاک شمس تبریزی
به مغز نغز بیارای برج جوزا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

تا آفتابی از درون برآید، که بر برج درد ذهن بتابد و هستی موهومش را متلاشی سازد و درهم فرو ریزد؛ این شاءالله.

والسلام

بالحترام، سرور از شیراز 